

تنهایی لیلا 
 لیلا صفایی 
 ملیکا قائمی 



لاله آینه آینه



آینه
 آینه

تکرار ساعتها، سرم رامی نغم بی شوق، بروی جاده ی
 سنگین، اما که شاید بیایی تو، از آن تکرار ساعتها





شناسنامه کتاب:

ژانر: عاشقانه، غمگین

نام اثر: تنهایی لیلا

نام نویسنده: لیلا صفائی کاربر تک رمان

ویراستار: گلبرگ

طراح: ملیکا قائمی

کپیست: فاطمه اکبری (sosano,o)

خلاصه:

سلام!!!

دلنوشته‌ی تنهایی لیلا به قضیه‌ی جالبی داره؛ آقا من به عمه دارم که جوون و خوشگل و عشقه. عزیزان! شوهرداره! - که کلی با هم صمیمی هستیم. یه روز یه دفتری رو از زیر خروارها وسایل بیرون کشید و به من نشون داد که حاوی دلنوشته‌هاش تو زمان نوجوانی و جوانی بوده، من هم دلنوشته‌ها رو خوندم و یه دل نه، صد دل عاشقشون شدم و تصمیم گرفتم که تو انجمن بذارمشون و خوشحالش کنم.
خوب بریم که داشته باشیم.



پژواک...

صدا در من طنین به وجود آورد ساده و مبهم،

زوزه‌کشان گوشم را نوازش داد،

تو در من تراویدی...

طنین گام‌هایت را شنیدم؛

فریاد از شوق کشیدم،

به گوشت نرسید...

بی‌حس شدم؛

خشک و متروک.

باد وزید،

پژواک زنده شد،

آرامش به وجود آمد،

سکوت حکم‌فرما شد،

تو را حس کردم؛

آرام و بی‌صدا...

و با آهنگ خوش وزیدن...

(لیلا صفائی)



کاش می‌توانستم این واژه چهارحرفی را در گورستان مهرهای باطله مدفون کنم

و در اعماق وجود بیابم تو را...

کاش می‌توانستم این چینی نشکن را در مانث،

زیر پاهای اسبان پر قدرت،

برای همیشه خورد و نابود کنم،

کاش می‌توانستم؛

ولی افسوس...

(لیلا صفائی)

معراج سبز...

در سبزترین خاطره پاییزی ام،

در ورای درک هستی،

با ظنین گام‌های صامتت به راه افتادم.

تو بودی که بی‌گذار زنگار دل مرا، با تبسمی روشن زدودی.

انگار همین نزدیکی‌ها بوی افاقی سپید پیچیده است و من،

در دورترین معراج سبز، صدای خواهشات را، هنگام عبور از روی پیچک تنهایی خواهم شنید.

اگر به انتهای صمیمیت حزن رسیدی؛

سلام مرا به گورهای فراموش شده در سال‌های سکوت برسان!

(لیلا صفائی)

سکوت لحظه‌ها، ترنم ثانیه‌ها را؛

با تمام وجود حس خواهم کرد،

و پای آن کاج بلند، نقطه شروع احساسم را؛

با عطر یاس‌های سپید، در پاک‌ترین لحظه‌های بی‌شمار و در کوتاه‌ترین نقطه سایه سیال زمین، آمیختم.

اگر به شکوه صامت انتظار رسیدی،

و پیرترین حس وجودی‌ام را ل*مس کردی؛

به یاد قناری‌های عاشق باش و

به یاد شقایق‌های پریشان در انتظار روحی سبز،

در ژرفای این عصر خاموش...

(لیلا صفائی)

فرصت!

فرصتی باقی نمانده...

باید رفت...

باید دل را به جاده سکوت سپرد و راهی شد؛

راهی شد تا انتهای هیچ...

تا مرز نیستی...

تا ورطه سقوط...

و

غرق باید شد، در انبوه سوال‌های بی‌جواب؛ سوال‌هایی که غرق ابهامند!



من از نهایت اوج آماده‌ام،

از نهایت تاریکی...

از تراکم اشباح...

شکست همسفرم شد،

در راهروی باریک خیال...

فرصتی نیست...

باید قدم‌ها را شمرد و

اعداد را به خاطر سپرد؛

شاید دیگر خاطره‌ای نباشد!

(لیلا صفائی)

باز خواهم نامید تو را...

اندوه غمت را جز دردی تازه و بی‌امان در شکستی دوباره،

باز خواهم نامید؛ تولدی دیگر...

صدای بی‌کسی‌ات را از میان میله‌های بی‌عبور، در میان تاریکی محض باز خواهم نامید؛

تعبیدی از روی یاس...

شکستن غرورت را، آوای پر دردت را، ناله بی‌امانت را، و سردی دیدگانت را...

باز خواهم نامید؛ خروش بی‌صدا...

شکوه قامتت را، گام‌های پرطنینت را، نفس‌های عمیقت را و آن کلام واپسینت را،

باز خواهم نامید؛ وداع با غروب...



(لیلاصفائی)

فریاد مبهم عشق...

در سکوت مبهم خویش سرگشته و حیرانم! سکوت تنهایی من!

آهنگ بی‌صدایت را شنیدم،

اما حس نکردم!

تو، بی‌صدا از مقابلم خرامان گذشتی؛

پسان نسیمی آرام و موج...

فریاد را در س*ی*نه حبس کردم،

قلبم آهنگ تپیدن را فراموش کرد،

نامیدانه به سوی آسمان خیال نگاه کردم.

باران محبت شروع به باریدن کرد.

تو را لبریز از عشق دیدم،

لبریز از نگاه،

لبریز از شوق...

به سویت شتافتم،

اکسیر احساس بر فضا حاکم شد.

تاریکی را در سیاه‌چال تنهایی دفن کردم.

تشعشعاتی مملوس صورتم را نوازش کرد؛ همراه با گرمی و حرارت،

و جوششی دوباره،



با آهنگ آرام تپیدن و

التهاب رگ ها...

صبح روشن پدید آمد،

در ورای درک هستی،

و

حسی بزرگ با فریاد مبهم عشق...

(لیلاصفائی)

سکوت...

دستان پر از احساسم را،

با عطر شکوفه‌های گیلان،

به سویت دراز می‌کنم...

شاید بیایی و درک کنی حس درونی‌ام را...

و تو...

آرام از مقابل می‌گذری و اما،

سکوت...

نگاه سرشار از عشقم را به دیدگانت می‌دوزم؛

شاید حس کنی شراره آتشینم را...

و تو،

اما سکوت...



صدای رعد مهیب و پرواز یکباره پرندگان،

سکوت را در هم می‌شکنند و من،

همگام با ر*ق*ص*باران، با سر دادن آوای خوشبختی،

در حسرت درک احساسم هستم،

شاید بشنوی آوای دلنشینم را...

و تو،

باز هم سکوت...

سکوت!

سکوت!

ای ردپای گمشده در کویر غم.

ای تنهاترین تکیه‌گاه هجی کلمات،

و سکوت؛

ای آوای همیشه خفته در گلو!

(لیلا صفائی)

عشق یعنی،

فرصت اندیشه‌ها،

در سکوت بی‌شمار رازها...

عشق یعنی،

بستن چتر نگاه،



در میان پلک‌های آشنا...

عشق یعنی،

همدم ماهی شدن،

در شکوه لحظه‌ها جاری شدن،

عشق یعنی،

یک ب*غ*ل راه امید،

یک سبب شکوفه یاس سپید،

عشق یعنی،

تار و پود زندگی،

من و تو، ما شدن به سادگی!

(لیلا صفائی)

رویا را باید،

برای رسیدن به آرزوی محال محروم کرد

و باز باید کرد،

راه را برای عبور به وسعت خیال...

آشنا باید کرد پاها را با لبه نازک تیغ،

شکوه باید کرد از بخت سیاه،

تا که آرام نگیرد مرغ شوم، بر دیوار...



(لیلا صفائی)

دل و جان را به یکباره به دریا بزنید!

و غرق باید شد،

در امواج بی صدا...

باید،

به دار آویخت،

سکوت را،

از زبان کوچک حلق...

و نشنیده گرفت،

صدای پای غرور را؛

هنگام عبور از حصر لجوج...

(هدیه صفائی)

از سر عجز...

در پیچ و تاب زراندود زندگی،

آن سوی ردپای خیال،

در راهروی سیاه کوچه انتظار،

ایستاده است جوانکی محزون

و زمزمه می کند؛



بی هدف،

و خراش می دهد سکوت را،

باشمارش معکوس اعداد؛

یک،

دو،

سه...

(لیلا صفائی)

باید با چشمان بسته،

سیب را نشانه گرفت و...

با کمک سایه،

از دیوار خانه بالا رفت.

باید،

بر سر تله ُ نیستی،

فریاد فقر را سر داد،

و مرگ را با آ*غ*و*ش باز پذیرفت؛

وقتی که هیچ کس،

جز خودت، با تو همدم نیست...

(لیلا صفائی)



کج افتادی...

تو رویم را نمی بینی،

تو فکرم را نمی خوانی،

سپر در سر داری ای عشق؟

چرا با من کج افتادی...؟

(لیلا صفائی)

با تو ولی تنها...

با تو ولی تنها، راهروهای خاموش انتظار را بی هدف سپری می کنم...

با تو ولی تنها، در صحرای جنون، سراب رسیدن به خوشبختی را با تمام وجود حس می کنم...

با تو ولی تنها، در طاقچه یادت شمع می شوم و ل*ذت سوختنم را تجربه می کنم...

با تو ولی تنها، ناظر شکستن و غرق شدن زورق لحظه های بی کسی ام می شوم...

با تو ولی تنها، حس مشترک را اسیر موج های پر تلاطم می سازم...

با تو ولی تنها، در فراق، اشک حسرت می ریزم...

با تو ولی تنها، غزل مبهم عشق، شعر «با من بمان» را زمزمه می کنم...

با تو ولی تنها، سکوت را بازیچه لحظه های به یاد ماندنی ام می سازم...

با تو ولی تنها، محو عبور گذشته های به یاد ماندنی ام می شوم...

با تو ولی تنها، محو عبور گذشته های خوش با تو بودن می شوم...

با تو ولی تنها، بی گذار سر به شانه های بی کسی و دل به دریای اسیر در امواج پرتلاطم می گذارم...

(لیلا صفائی)

بی تو...

بی تو زندگی را در جام لحظه‌ها تهی می‌کنم،

بی تو لحظه‌های خوش آینده را تار و تاریک می‌بینم،

بی تو سردی عشق را با تمام وجودم حس می‌کنم،

بی تو خاطرات شیرینم را در شط حوادث تنها می‌گذارم،

بی تو مرز بودن یا نبودن را حس نمی‌کنم،

بی تو شانس زندگی و زنده ماندن را در ق*مار عشق می‌بازم،

بی تو لیلی‌وار در صحرای بی‌کسی‌ام به دنبال مجنون عشق می‌گردم،

بی تو شمع وجودم ل*ذت سوختنم را از دست می‌دهد،

بی تو در مرداب بی‌کسی و تنهایی دست و پا می‌زنم،

بی تو چکاوک‌ها نغمه عشق سر نمی‌دهند،

بی تو سکوت را چاشنی لحظات سخت و طاقت فرسا می‌کنم،

بی تو آرزوهای دست نیافتنی‌ام را در پالان دل‌ها تنها می‌گذارم،

بی تو همه هیچم، همه پوچ...

(لیلا صفائی)

فرصت از دست رفته...

بوی پیچک تنهایی،

بوی خزه فراموش شده،

و بوی علف‌های هرز در باغچه لبریز از گل...

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد؛

نه آهنگی از شوق،

نه ترانه بارونی باران در ناودان،

و نه آوازی نی چوپان در صحرای خشک،

و نه چهچهٔ بلبل عاشق...

همه چیز تاریک است؛ تاریک تاریک،

حتی روز روشن با درخشش خورشید در مقابل دیدگان لبریز از نگاه هیچ چیز دیده نمی‌شود.

هر جا پا می‌گذاری،

بوی تنفر، بوی انزجار،

به مشام می‌رسد...

دیگر فرصتی برای گام‌های بعد نیست؛ حتی یک گام!

باید رفت...

باید مسافر جادوهای گرم شد...

به قول سهراب:

چشم‌ها را باید شست،

جور دیگر باید دید.

(لیلا صفائی)

در این هنگام،



باز هم امید وعده‌های روشن،

با آهنگی محزون،

می‌خواند مرا!

چرا؟

اندوه را هم خانه خود کرده‌ای و تنها به او دلت را خوش ساخته‌ای؟

این میهمان ناخوانده را از خود بران؛

بسان عاشق سرگردان...

و به زندگی و دنیای ما ورای خود،

نگاهی دیگر بیانداز و طبیعت را از نگاهت بارور بساز...

و گوش کن؛

صدای پای آب را بشنو، همان‌که سهراب شنید،

در تنگنای تنگ ابرهای سیاه...

و نگاه کن...



بین شوق چلچله‌ها را برای برای بازدید از بهار...

آیا تا به حال سوار بر قاصدک عشق شده‌ای و به قعر آسمان سفر کرده‌ای؟

بدان که همه ما روزی سوار بر بال فرشتگان، به سفری در دوردست می‌رویم؛

سفری به سوی معبود...

گذشته را در قبرستان فراموشی به خاک بسپار!

فرصتی باقی نمانده!

و آینده را در صفحه جدید طراحی کن،

و در صفحه زندگی همانند شطرنج شاه عشق باش،

و با نت موسیقی آهنگی نو بساز...

و همیشه از عدد ابتدای راه شروع کن!

تا انتهای اعداد،

تا بی‌نهایت خوشبختی...

(لیلا صفائی)

بهار، صدا زد مرا...

بهار صدا زد مرا،

و من در درگاه، با یک سبد گل، به انتظار ورودش، غمگین نشسته بودم...

بهار صدا زد مرا،

و من، بی‌گذار،

دل را به سکوتی سرد خوش کرده بودم و ثانیه‌ها را با ناامیدی به اسم می‌خواندم...

بهار صدا زد مرا،

و من در انتظار رویشی سبز، به گفتهٔ فروغ، زنی تنها در انتظار فصلی سرد بودم...

(لیلا صفائی)

بهار! بهار زیبا!

آ*غ*و*ش بگشا و مرا در برگیر،

مرا در سکوت لحظه‌ها، تنهایم نگذار،

و رها نکن حلقه‌های سرد دست‌هایم را...

می‌خواهم در کنارت، سبز بودن را تجربه کنم...

می‌خواهم سردی زمستان را، در زیر چتر همیشه سبزت حس نکنم...

می‌خواهم در آغوشت، آرام بگیرم...

شاید فرصتی، برای رویشی مجدد باقی نمانده باشد،

و شاید دیگر من نباشم...

ای سرسبزترین فصل زندگی،

و ای زیبای جاودان،

با من بمان!

و با من زمزمه کن سرود عشق را!

در انتظار ورودت، مانده در راه...

(لیلا صفائی)

کاش میشد...

کاش میشد عشق را تسخیر کرد،

به گفته مریم دست و پای عشق را زنجیر کرد...

کاش میشد بر لب طاقچهٔ عشق،

قاب با تو بودن را تصویر کرد...

کاش میشد در زمان کودکی، عشق را سرلوحه تقصیرکرد،

کاش میشد در کتاب بچه‌ها، شعر نامردی را تنبیه کرد،



کاش میشد در کنار برکه‌ها، قایق تزویر را تغریق کرد،

کاش میشد بر سر سجاده‌ها، د*ر*د بی‌درمان را تسکین کرد،

کاش میشد...

(لیلا صفائی)

تو تنها کسی بودی....

که تو تنها کسی بودی که با من سرود و عشق عاشقی را زمزمه کردی،

تو تنها کسی بودی که راه و رسم عاشقی را به من آموختی،

تو تنها کسی بودی که در وادی عشق شعر محبت را سرودی،

تو تنها کسی بودی که برای نخستین بار در تیررس چشمانم قرار گرفتی،

تو تنها کسی بودی که ستاره اقبال من شدی و در شب تارم مانند نور درخشیدی،

تو تنها کسی بودی که در مکتب عشق، الفبای زندگی را به من آموختی،

تو تنها کسی بودی که در توقفگاه ایستگاه زندگی، مرا به اسم خواندی،

تو تنها کسی بودی که در ثانیه‌های واپسین، شانس زندگی دوباره را تجربه کردی،

تو تنها کسی بودی که از چهره زرد و پاییزی‌ام غبار غم را زدودی،

تو تنها کسی بودی که...

که بی‌شک همیشه با من نمی‌مانی...

(لیلا صفائی)

تو....

تو سردار معراج عشقی،

تو خوشبوترین گل سرخی،

درخشانترین خورشید عشقی،

تو زیباترین گل یاسی،

تو خوشمزه‌ترین ش*ر*اب عشقی،

تو تنهاترین قصه عشقی،

تو آواره‌ترین دشت جنوبی،

تو مهربان‌ترین همزاد دردی،

تو باصفاترین مخلوق زمین،

و تو...

تنها کسی هستی که با من می‌مائی...

(لیلا صفائی)

فقر عشق...

مرا معنی ره گمشده شو!

و غرق شو در امواج بی‌صدا!

صدای شکستن دل را بشنو!

چون دم زند از سر فقر،

فقر عشق...



(لیلا صفائی)

در گذرگاه زمان،
با همه تلخی و شیرینی
تهی می‌گذرند،
عشق‌ها می‌میرند،
رنگ‌ها، رنگ دگر می‌گیرند،
و

فقط خاطره‌هاست؛
که چه شیرین و چه تلخ،
دست نخورده،
به جا می‌ماند...

(لیلا صفائی)



پایان.

3/8/99

یاحق.

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR

